



آینه

آیدا در آینه

احمد شاملو

WWW.TXT.IR

آیدا در آینه
(۱۳۴۱-۱۳۴۳)

آغاز

بی‌گهان
به غربت
به زمانی که خود درنرسیده بود -

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،
و قلبام
در خلاء
تپیدن آغاز کرد.

گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم
در سرزمینی بی‌پرنده و بی‌بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم‌اندازهای امیدفرسای ماسه و
خار،
بی‌آن‌که با نخستین قدم‌های ناآزموده‌ی نوپایی خویش به راهی
دور رفته باشم.

نخستین سفرم
باز آمدن بود.

دوردست
امیدی نمی‌آموخت.
لرزان
بر پاهای نوراه
رو در افق سوزان ایستادم.
دریافتم که بشارتی نیست
چرا که سرابی در میانه بود.

دوردست امیدی نمی‌آموخت.
دانستم که بشارتی نیست:
این بی‌کرانه
زندانی چندان عظیم بود
که روح

از شرم ناتوانی
در اشک
پنهان می‌شد.

فروردین ۱۳۴۰

شبانہ (۱۴)

میان خورشیدهای همیشه
زیبایی تو

لنگري ست -
خورشيدي که
از سپيدهدم همه ستارگان
بي نياز ممي کند.

نگاهات
شکست ستمگري ست -
نگاهي که عربياني ي. روح مرا
از مهر
جامه يي کرد

بدان سان که کنون ام
شب بي روزن هرگز
چنان نمايد که کنایتي طنز آلود بوده است.

و چشمانات با من گفتند
که فردا
روز ديگري ست -

آنک چشماني که خميرمايه ي. مهر است!
وينک مهر تو:
نبردافزاري
تا با تقدير خويش پنجه در پنجه کنم.

آفتاب را در فراسوهاي افق پنداشته بودم.
به جز عزيمت نا به هنگام گزيري نبود
چنين انگاشته بودم.

آيدا فسخ عزيمت جاودانه بود.

ميان آفتابهاي هميشه
زيبايي تو
لنگري ست -

نگاهات
شکست ستمگري ست -
و چشمانات با من گفتند
که فردا
روز ديگري ست.

شهر يور ۱۳۴۱

من و تو، درخت و بارون ...

من باهarm تو زمين
من زمين ام تو درخت
من درخت ام تو باهار -
ناز انگشتاي بارون تو باغام ممي کنه
ميون جنگلا تاق ام ممي کنه.

تو بزرگي مٹ شب
اگه مهتاب باشه يا نه

تو بزرگي

مث. شب.

خود. مهتابي تو اصلاً، خود. مهتابي تو.
تازه، وقتي بره مهتاب و

هنوز

شب. تنها

بايد

راه. دوري رو بره تا دم. دروازه ي. روز -

مث. شب گود و بزرگي

مث. شب.

تازه، روزم که بيداد

تو تميزي

مث. شبنم

مث. صبح.

تو مث. مخمل. ابري

مث. بوي. علفي

مث. اون ململ. مه نازكي:

اون ململ. مه

که رو عطر. علفا، مثل. بلاتکلیفی

هاج و واج مونده مردد

ميون. موندن و رفتن

ميون. مرگ و حیات.

مث. برفايي تو.

تازه ايم که بشن برفا و عُريون بشه کوه

مث. اون قلّه ي. مغرور. بلندي

که به ابراي. سپاهي و به باداي. بد ي مي خندي...

من باهارم تو زمين

من زمين ام تو درخت

من درخت ام تو باهار،

ناز. انگشتاي. بارون. تو باغام مي کنه

ميون. جنگلا تا قام مي کنه.

مهر. ۱۳۴۱

من و تو ...

من و تو يکي دهان ايم

که با همه آوازش

به زيباتر سرودي خواناست.

من و تو يکي دييدگان ايم

که دنيا را هر دم

در منظر. خویش

تاز متر مي سازد.

نفرتي

از هر آنچه بازمان دارد

از هر آنچه محصور مان کند

از هر آنچه وادارد مان

که به دنبال بنگریم، -

دستی
که خطی گستاخ به باطل می‌کشد.

من و تو یکی شوریم
از هر شعله‌یی برتر،
که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیرگی نیست
چرا که از عشق
روبینه‌تن‌ایم.

و پرستویی که در سرپناه ما آشیان کرده است
با آمدش‌نی شتاب‌ناک
خانه را
از خدایی گم‌شده
لبریز می‌کند.

۲۳ دی ۱۳۴۱

از مرگ ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام
اگرچه دستان‌اش از ابتذال شکننده‌تر بود.
هراس - من - باری - همه از مردن در سرزمینی‌ست
که مزد گورکن
از بهایی آزادی‌ی آدمی
افزون باشد.

جُستن
یافتن
و آن‌گاه
به اختیار برگزیدن
و از خویش‌تن خویش
بارویی پی‌افکندن -

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد
حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

دی ۱۳۴۱

خفتگان

به مناسبت بیستمین سال قیام دلیرانه‌ی گتتوی شهر ورشو

از آن‌ها که رویاروی
با چشمان گشاده در مرگ نگرینند،
از برادران سربلند،
در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.
از آن‌ها که خشم گردنکش را در گره مشت‌های خالی خویش
فریاد کردند،
از خواهران دل‌تنگ،
در محله‌ی تاریک
یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که با عطر نان گرم و هیاهوی زنگ تفریح بیگانه ماندند
چرا که مجال ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود،
از فرزندان ترس‌خورده‌ی نومید،
در محله‌ی تاریک
یک تن بیدار نیست.

ای برادران!
شماله‌ها فرود آرید
شاید که چشم ستاره‌ی
به شهادت
در میان این هیاکل نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاه رویایی
ابلیس به خلا پیوسته‌اند
تصویری چنان بتواند یافت
که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.
اینان مرگ را
چندان شکوهمند و بلند آواز داده‌اند
که بهار
چنان چون آواری
بر رگ دوزخ خزیده است.

ای برادران!
این سنبله‌های سبز
در آستان درو سرودی چندان دل‌انگیز خوانده‌اند
که دروگر
از حقارت خویش
لب به تحسّر گزیده است.
مشعل‌ها فرود آرید که در سراسر گنتوی خاموش
به جز چهره‌ی جلادان
هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.
اینان به مرگ از مرگ شبیه‌ترند.
اینان از مرگی بی‌مرگ شباهت برده‌اند.
سایه‌ی لغزان‌اند که
چون مرگ
بر گستره‌ی غمناکی که خدا به فراموشی سپرده است
جنبشی جاودانه دارند.

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این پهنه‌ی نومید فرود آمدند
که کتاب رسالت‌شان
جز سیاهه‌ی آن نام‌ها نبود
که شهادت را
در سرگذشت خویش
مکرر کرده بودند.
با دستان سوخته

غبار از چهره‌ی خورشید سترده بودند
تا رخساره‌ی جلادان خود را در آینه‌های خاطره باز شناسند.
تا دریابند که جلادان ایشان، همه آن پای‌درزنجیران‌اند
که قیام در خون‌تپیده‌ی اینان
چنان چون سرودی در چشم‌انداز آزادی آنان رسته بود، -
هم‌آن پای‌درزنجیران‌اند که، اینک!
بنگرید
تا چه‌گونه

بی‌ایمان و بی‌سرود
زندان خود و اینان را دوستاق‌بانی می‌کنند،
بنگرید!
بنگرید!

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر گستره‌ی تاریک فرود آمدند
که فریاد درد ایشان
به هنگامی که شکنجه بر قالب‌شان پوست می‌درید
چنین بود:
« - کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی‌ست
تا بلبل‌های بوسه
بر شاخ ارغوان بسرایند.

شوربختان را نیک‌فرجام
بردگان را آزاد و
نومیدان را امیدوار خواسته‌ایم
تا تبار یزدانی‌ی انسان
سلطنت جاویدان‌اش را
بر قلمرو خاک
بازیابد.
کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی‌ست
تا زهدان خاک
از تخمه‌ی کین
بار نیندد.»

□

جنگل آینه‌ها فروریخت
و رسولان خسته به تبار شهیدان پیوستند،
و شاعران به تبار شهیدان پیوستند
چونان کبوتران آزادی‌روازی که به دست غلامان ذبح می‌شوند
تا سفره‌ی اربابان را رنگین کنند.

و بدین‌گونه بود
که سرود و زیبایی
زمینی را که دیگر از آن انسان نیست
بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه‌یی.
و انسان
جاودانه پادربند
به زندان. بندگی اندر
بمأند.

۲۵ اسفند ۱۳۴۱

سرود آن کس که از کوچه به خانه بازمی‌گردد

نه در خیال، که رویاروی می‌بینم
سالیانی بار آور را که آغاز خواهم کرد.
خاطره‌ام که آبستن عشقی سرشار است
کیف مادر شدن را
در خمیازه‌های انتظاری طولانی
مکرر می‌کند.

خانه‌یی آرام و
اشتیاق پر صداقت تو
تا نخستین خواننده‌ی هر سرود تازه باشی
چنان چون پدري که چشم به راه میلاد نخستین فرزند خویش است؛
چرا که هر ترانه
فرزندیست که از نوازش دست‌های گرم تو
نطفه بسته است...
میزی و چراغی،
کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش آماده،
و بوسه‌یی
صله‌ی هر سروده‌ی نو.

و تو ای جاذبه‌ی لطیف عطش که دشت خشک را دریا می‌کنی،
حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ،
با زیباییات - باکره‌تر از فریب - که اندیشه‌ی مرا
از تمامی آفرینش‌ها بارور می‌کند!
در کنار تو خود را

من
کودکانه در جامه‌ی نودوز نوروژی خویش می‌یابم
در آن سالیان گم، که زشت‌اند
چرا که خطوط اندام تو را به یاد ندارند!

خانه‌یی آرام و
انتظار پر اشتیاق تو تا نخستین خواننده‌ی هر سرود نو باشی.

خانه‌يي که در آن
سعادت
پاداشِ اعتماد است
و چشمه‌ها و نسيم
در آن مي‌رويند.
بام‌اش بوسه و سايه است
و پنجره‌اش به كوچه نمي‌گشايد
و عينک‌ها و پستي‌ها را در آن راه نيست.
بگذار از ما
نشانه‌ي زندگي
هم زباله‌يي باد که به كوچه مي‌افکنيم
تا از گزندِ اهرمنانِ کتاب‌خوار
- که مادر بزرگانِ نرينه‌نمايِ خويش‌اند - امان مان باد.
تورا و مرا
بي‌من و تو
بن‌بستِ خلوتي بس!
که حکايتِ من و آنان غم‌نامه‌ي دردي مکرر است:
که چون با خونِ خويش پروردم‌شان
باري چه کنند
گر از نوشيدنِ خونِ من‌شان
گزيِر نيست؟

تو و اشتياقِ پُرصداقتِ تو
من و خانه‌مان
ميزي و چراغي...

آري
در مرگ‌آورترين لحظه‌ي انتظار
زندگي را در روياهايِ خويش دنبال مي‌گيرم.
در روياها و
در اميدهاي‌ام!

۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۲

چهار سرود برای آيدا

۱

سرودِ مردِ سرگردان

مرا مي‌بايد که در اين خمِ راه
در انتظاري تاب‌سوز
سايه‌گاهي به چوب و سنگ برآرم،
چرا که سرانجام
اميد
از سفري به‌ديرانجاميده باز مي‌آيد.
به زماني اما
اي دريغ!
که مرا

بامي بر سر نيست
نه گلیمي به زیر پای.
از تاب خورشید
تفتیدن را
سبوبي نيست
تا آبش دهم،
و برآسودن از خسته‌گي را
باليني نه
که بنشانم‌اش.

□

مسافر چشم‌بمراهي‌هاي من
بي‌گاهان از راه بخواهد رسيد.

اي همهي اميدها
مرا به برآوردن اين بام
نيروي دهيد!

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

۲

سرود آشنایي

کيستي که من
اين‌گونه
به‌اعتماد

نام خود را
با تو مي‌گويم
کلید خانه‌ام را
در دستات مي‌گذارم
نان شادي‌هاي‌ام را
با تو قسمت مي‌کنم
به کنارت مي‌نشينم و
بر زانوي تو
اين‌چنين آرام
به خواب مي‌روم؟

□

کيستي که من
اين‌گونه به‌جد
در ديار روياهاي خويش
با تو درنگ مي‌کنم؟

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

۳

کدامين ابليس...

کدامين ابليس
تو را

این چنین
به گفتن نه
و سوسه می‌کند؟
یا اگر خود فرشته‌بی‌ست
از دام کدام اهرمنات
بدین‌گونه
هشدار می‌دهد؟
تردیدي ست این؟
یا خود
گام‌صدای بازپسین قدم‌هاست
که غربت را به جانب زادگاه آشنایی
فرود می‌آیی؟

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۲

۴ سرود برای سپاس و پرستش

بوسه‌هایی تو
گنجشگان پُرگویی باغ‌اند
و پستان‌های‌ات کندوی کوهستان‌هاست
و تن‌ات
رازی‌ست جاودانه
که در خلوتی عظیم
با من‌اش در میان می‌گذارند.
تن تو آهنگی‌ست
و تن من کلمه‌یی که در آن می‌نشیند
تا نغمه‌ئی در وجود آید:
سرودی که تداوم را می‌تپد.
در نگاهات همه‌ی مهربانی‌هاست:
قاصدی که زنده‌گی را خبر می‌دهد.
و در سکوت‌ات همه‌ی صداها:
فریادی که بودن را تجربه می‌کند.

۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرود پنجم

۱
سرود پنجم سرود آشنایی‌هایی ژرف‌تر است.
سرود انده‌گزارهای من است و
اندوه‌گساری او.

نیز
این
سرود سیاسی دیگر است
سرود ستایشی دیگر:
ستایش دستی که مضراب‌اش نوازشی‌ست
و هر تار جان مرا به سرودی تازه می‌نوازد] و این سخن چه
قدیمی‌ست!]

دستي که همچون کودکی
گرم است
و رقص شکوهمندی‌ها را
در کشیدگی سرانگشتان خویش
ترجمه می‌کند.

آن لبان
از آن پیش‌تر که بگوید
شنیدنی‌ست.
آن دست‌ها
بیش از آن‌که گیرنده باشد
می‌بخشد.
آن چشم‌ها
بیش از آن‌که نگاهی باشد
تماشایی‌ست.
و این
پاسداشت آن سرود بزرگ است
که ویرانه را
به نبرد با ویرانی به پای می‌دارد.

آبی
دستی و چشمی
قلبی که زیبایی را
در این گورستان خدایان
به سان مذهبی
تعلیم می‌کند.
امیدی
پاکی و ایمانی
زنی
که نان و رخت‌اش را
در این قربانگاه بی‌عدالت
برخی محکومی می‌کند که من‌ام.

۲
جُستن‌اش را پا نفرسودم:
به هنگامی که رشته‌ی دار من از هم‌گسست
چنان‌چون فرمان بخششی فرود آمد -
هم در آن هنگام
که زمین را دیگر
به رهایی من امیدی نبود
و مرا به جز این
امکان انتقامی

که بداندیشانه بی‌گناه بمانم!

جُستن‌اش را پا نفرسودم.
نه عشق نخستین
نه امید آخرین بود

نیز
پیام ما لبخندی نبود

نه اشکي.
همچنان که، با یکدیگر چون به سخن در آمدیم
گفتني‌ها را همه گفته یافتیم
چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
ناگفته نمانده بود.

۳

خاک را بدرودي کردم و شهر را
چرا که او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
چرا که او، نه عطر - ستاره نه آواز - آسمان بود.

نه از جمع آدمیان نه از خیل فرشتگان بود،
که اینان همیشه دوزخاند
و آن یکان

در کاری بی‌اراده
به زمزمه‌ی خواب‌آلوده

خدای را
تسبیح می‌گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:

« - ای شعرهای من، سروده و ناسروده!
سلطنت شما را تردیدی نیست
اگر او به تنهایی

خواننده‌ی شما باد!

چرا که او بی‌نیازی من است از بازارگان و از همه‌ی خلق
نیز از آن کسان که شعر مرا می‌خوانند
تنها بدین انگیزه که مرا به گندفهمی خویش سرزنشی کنند! -

چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر باز دانسته‌ام.»

۴

اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیت‌ایم

در روشنایی زیبا

در تاریکی زیباست.

در روشنایی دوست‌ترش می‌دارم.

و در تاریکی دوست‌ترش می‌دارم.

من به خلوت خویش از برای اش شعرها می‌خوانم که از سر احتیاط
هرگز بر کاغذی نبسته نمی‌شود. چرا که چون نوشته آید و بادی
به بیرون اش افکند از غضب پوست بر اندام خواننده بخواهد
درید.

گرچه از قافیه‌های لعنتی در این شعرها نشانی نیست؛ [از آن‌گونه
قافیه‌ها بر گذرگاه هر مصراع، که پنداری حاکمی خُل
ناقوس‌بانانی بر سر پیچ هر کوچه برگماشته است تا چون
رهگذری پا به پای اندیشه‌های فرتوت پیزری چرت‌زنان

مي‌گذرد پتک به ناقوس فروکوبند و چرتاش را چون چلوار ي
آهار خورده بردند تا از ياد نبرد که حاکم شهر کيست [- اما
خشم خواننده‌ي آن شعرها، از نبود ناقوس بانان. خرگردني از
آن‌گونه نيست. نيز نه از آن‌روي که زنگوله‌ي وزني چرا به گردن
اين استر آونگ نيست تا از درازگوش نثرش باز شناسند. نيز نه
بدان سبب که في‌المثل شعري از اين‌گونه را غزل چرا ناميده‌ام:

۵

غزل درود و بدرود

با درودي به خانه مي‌آيي و
با بدرودي
خانه را ترک مي‌گويي.
اي سازنده!
لحظه‌ي عمر من
به جز فاصله‌ي ميان اين درود و بدرود نيست:

اين آن لحظه‌ي واقعيست
که لحظه‌ي ديگر را انتظار مي‌کشد.
نوساني در لنگر ساعت است
که لنگر را با نوساني ديگر به کار مي‌کشد.

گاميست پيش از گامي ديگر
که جاده را بيدار مي‌کند.
تداوميست که زمان مرا مي‌سازد
لحظه‌هائيست که عمر مرا سرشار مي‌کند.

۶

باري، خشم خواننده از آن‌روست که ما حقيقت و زيبايي را با معيار او
نمي‌سنجيم و بدین‌گونه آن کوتاه‌اندیش از خواندن هر شعر سخت
تهي دست باز مي‌گردد.

روزي في‌المثل، قطعيي ساز کرده بر پاره‌ي کاغذي نوشتم که قضا را،
باد، آن پاره‌کاغذ به کوچه درافکند، پيش پاي سپاهپوش مردي که از
گورستان باز مي‌آمد به شب آدينه، با چشمان سُرُخ و برآمسيده - چرا
که بر تربت والد خويش بسيار گريسته بود -

و اين است آن قطعه که باد سخن چين با آن به‌گور پدر گريسته در ميان
نهاد:

۷

به یک جمجمه

پدرت چون گربه‌ي بالغي
مي‌ناليد

و مادرت در اندیشه‌ی درد لذتناک پایان بود
که از رهگذر خویش
قنذاقه‌ی خالی‌ی تو را
می‌بایست

تا از دل‌کفی حقیر

بینبارد،

و ای بسا به رویای مادرانه‌ی منگوله‌ی
که بر قبه‌ی شبکلاه تو می‌خواست دوخت.

باری -

و حرکت گاهواره

از اندام نالان پدرت

آغاز شد.

□

گورستان پیر

گرسنه بود،

و درختان جوان

کودی می‌جستند ! -

ماجرا همه این است

آری

ورنه

نوسان مردان و گاهواره‌ها

به جز بهانه‌ی

نیست.

□

اکنون جمجمه‌ات

عُریان

بر همه آن تلاش و تکاپوی بی‌حاصل

فیلسوفانه

لبخندی می‌زند.

به حماقتی خنده می‌زند که تو

از وحشت مرگ

بدان تن دردادی:

به زیستن

با غُلی بر پای و

غلاده‌ی بر گردن.

□

زمین

مرا و تو را و اجداد ما را به بازی گرفته است.

و اکنون

به انتظار آن‌که جاز شلخته‌ی اسرافیل آغاز شود

هیچ به از نیشخند زدن نیست.

اما من آن‌گاه نیز بنخواهم جنیید
حتا به گونه‌ی. حلاجان،
چرا که میان تمامی سازها
سُرنا را بسی ناخوش می‌دارم.

۸

من محکوم شکنجه‌ی مضاعف‌ام:
این‌چنین زیستن،
و این‌چنین

در میان شما زیستن
با شما زیستن
که دیري دوستارتان بوده‌ام.

□

من از آتش و آب
سر درآوردم.
از توفان و از پرنده.
من از شادی و درد
سر درآوردم،
گل خورشید را اما
هرگز ندانستم
که ظلمت‌گردان شب
چه‌گونه تواند شد!

□

دیدم آنان را بی‌شماران
که دل از همه سودایی‌ی عُریان کرده بودند
تا انسانیت را از آن
عَلَمی کنند -

و در پس آن
به هر آن‌چه انسانی‌ست
تُف می‌کردند!

دیدم آنان را بی‌شماران،
و انگیزه‌هایِ عداوت‌شان چندان ابلهانه بود
که مُردگانِ عرصه‌ی جنگ را
از خنده

بی‌تاب می‌کرد؛
و رسم و راه کینه‌جویی‌شان چندان دور از مردی و مردمی بود
که لعنتِ ابلیس را
بر می‌انگیخت...

□

ای کلادیوس‌ها!
من برادرِ او فلیایِ بی‌دست‌و‌پای‌ام؛
و امواجِ پهنابی که او را به ابدیت می‌برد
مرا به سرزمینِ شما افکنده است.

در بهر تر از باد زیستم
در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید.

ای تیز خرامان!
لنگی پای من
از ناهمواری راه شما بود.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
دست مرا بگیر!
سخن من نه از درد ایشان بود،
خود از دردی بود
که ایشان اند!
اینان دردند و بود خود را
نیاز مند جراحات به چرک اندر نشسته‌اند.
و چنین است
که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی
کمر به کین‌ات استوارتر می‌بندند.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
برویم و، دریغا! به همپائی‌ی این نومیدی خوف‌انگیز
به همپائی این یقین
که هر چه از ایشان دورتر می‌شویم
حقیقت ایشان را آشکارتر
در می‌یابیم!

□

با چه عشق و چه به‌شور
فواره‌های رنگین‌کمان نشا کردم
به ویرانه‌رباط نفرتی
که شاخساران هر درخت‌اش
انگشتی‌ست که از قعر جهنم
به خاطر می‌هریمن‌شاد
اشارت می‌کند.
و دریغا - ای آشنای خون من ای هم‌سفر گریز! -
آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه در این دوزخ بی‌عدالت سوخته‌ام
در شماره
از گناهان تو کم‌ترند!

اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر خواهم کشید.
آسمان آخرین
که ستاره‌ی تنهایی آن
تویی.

آسمان روشن
سرپوش بلورین باغی
که تو تنها گل آن، تنها زنبور آنی.
باغی که تو
تنها درخت آنی
و بر آن درخت
گلی ست یگانه
که تویی.

ای آسمان و درخت و باغ من، گل و زنبور و کندوی من!
با زمزمه‌ی تو
اکنون رخت به گستره‌ی خوابی خواهم کشید
که تنها رویای آن
تویی.

۱۲

این است عطر خاکستری هوا که از نزدیکی صبح سخن
می‌گوید.
زمین آبستن روزی دیگر است.
این است زمزمه‌ی سپیده
این است آفتاب که بر می‌آید.

تکتک، ستاره‌ها آب می‌شوند
و شب

بریده‌بریده

به سایه‌های خرد تجزیه می‌شود
و در پس هر چیز
پناهی می‌جوید.

و نسیم خنک بامدادی
چونان نوازشی ست.

□

عشق ما دهکده‌یی ست که هرگز به خواب نمی‌رود
نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شور حیات

یک دم در آن فرو نمی‌نشیند.

هنگام آن است که دندان‌های تو را

در بوسه‌یی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم.

□

تا دست تو را به دست آرم

از کدامین کوه می‌بایدم گذشت

تا بگذرم

از کدامین صحرا

از کدامین دریا می‌بایدم گذشت
تا بگذرم.
روزی که این چنین به زیبایی آغاز می‌شود
[به هنگامی که آخرین کلمات تاریک غم‌نامه‌ی گذشته را با شبی که
در گذر است به فراموشی باد شبانه سپرده‌ام]،
از برای آن نیست که در حسرت تو بگذرد.
تو باد و شکوفه و میوه‌یی، ای همه‌ی فصول من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانگی را آغاز کنم.

۱۱ تیر ۱۳۴۲

آیدا در آینه

لبانات

به ظرافت شعر
شهوانی‌ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جان‌دار غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورت انسان در آید.
و گونه‌های ات
با دو شیار مورب،
که غرور تو را هدایت می‌کنند و
سرنوشت مرا
که شب را تحمل کرده‌ام
بی‌آن‌که به انتظار صبح
مسلح بوده باشم،
و بکارتی سربلند را
از روسی‌خانه‌های دادوستد
سربه‌مهر باز آورده‌ام.

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتن خود برنخواست که من به زندگی
نشستم!

□

و چشمان‌ات راز آتش است.

و عشقات پیروزی‌ی آدمی‌ست
هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.

و آغوش‌ات
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن
و گریز از شهر
که با هزار انگشت
به‌وقاحت
پاکی آسمان را متهم می‌کند.

□

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد.

در من زندانی‌ی ستم‌گری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد -
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

□

توفان‌ها
در رقص عظیم تو
به‌شکوهمندی
نی‌لبکی می‌نوازند،

و ترانه‌ی رگ‌های ات
آفتاب همیشه را طالع می‌کند.

بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌های شهر
حضور مرا دریابند.

دستان‌ات آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد

برده شود.
پیشانی‌ات آینه‌ی بلند است
تابناک و بلند،
که خواهران هفت‌گانه در آن می‌نگرند
تا به زیبایی خویش دست یابند.

دو پرندۀ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گوارا تر کند؟

تا در آینه پدیدار آیی
عمری دراز در آن نگریم
من برکه‌ها و دریاها را گریستم
ای پری‌وار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلوارهی ناراستی نمی‌سوزد! -
حضورت بهشتی‌ست
که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،
دریایی که مرا در خود غرق می‌کند
تا از همه گناهان و دروغ
شسته شوم.

و سپیده‌دم با دست‌های ات بیدار می‌شود.

میعاد

در فراسویِ مرزهایِ تنات تو را دوست می‌دارم.

آینه‌ها و شب‌پره‌هایِ مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمانِ بلند و کمانِ گشاده‌ی پُل
پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده
و راهِ آخرین را
در پرده‌یی که می‌زنی مکرر کن.

□

در فراسویِ مرزهایِ تنام
تو را دوست می‌دارم.

در آن دوردستِ بعید
که رسالتِ اندام‌ها پایان می‌پذیرد
و شعله و شورِ تپش‌ها و خواهش‌ها
به‌تمامی
فرو می‌نشیند
و هر معنا قالبِ لفظ را وامی‌گذارد
چنان‌چون روحی
که جسد را در پایانِ سفر،
تا به هجومِ کرکس‌هایِ پایان‌اش وانهد...

□

در فراسوهایِ عشق
تو را دوست می‌دارم،
در فراسوهایِ پرده و رنگ.

در فراسوهایِ بیکرهایِ مان
با من وعده‌ی دیداری بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳
شیرگاه

جاده‌ی آن سوی پُل

مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست.
مرا دیگر هوایِ سفری به سر نیست.

قطاری که نیم‌شبان نعره‌کشان از دهِ ما می‌گذرد
آسمانِ مرا کوچک نمی‌کند
و جاده‌یی که از گرده‌ی پُل می‌گذرد
آرزویِ مرا با خود
به افق‌هایِ دیگر نمی‌برد.
آدم‌ها و بوی‌ناکی‌یِ دنیاهاشان
یکسر

دوزخ‌یست در کتابی
که من آن را
لغت به لغت
از بر کرده‌ام
تا رازِ بلندِ انزوا را
در یابم -
رازِ عمیقِ چاه را
از ابتدالِ عطش.
بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود
در آن سویی. پُلِ ده
که به خمیازه‌ی خوابی جاودانه دهان گشوده است
و سرگردانی‌هایِ جُست‌وجو را
در شبیگاهِ گرده‌ی خویش
از کلبه‌ی پابر جایی ما
به پیچِ دوردستِ جاده
می‌گریزاند.
مرا دیگر
انگیزه‌ی سفر نیست.

□

حقیقتِ ناباور
چشمانِ بیداری‌کشیده را باز یافته است:
رویایِ دل‌پذیرِ زیستن
در خوابی پادرجایی‌تر از مرگ،
از آن پیش‌تر که نومیدی‌یِ انتظار
تلخ‌ترین سرودِ تهی‌دستی را باز خوانده باشد.
و انسان به معبدِ ستایش‌هایِ خویش
فرود آمده است.

□

انسانی در قلمروِ شگفت‌زده‌ی نگاهِ من
در قلمروِ شگفت‌زده‌ی دستانِ پرستنده‌ام.
انسانی با همه ابعادش - فارغ از نزدیکی و بُعد -
که دست‌خوشِ زوایایِ نگاه نمی‌شود.

با طبیعتِ همه‌گانه بیگانگی
که بیننده را
از سلامتِ نگاهِ خویش
در گمان می‌افکند
چرا که دوری و نزدیکی را
در عظمتِ او
تأثیر نیست
و نگاه‌ها
در آستانِ رویتِ او
قانونی ازلی و ابدی را
بر خاک
می‌ریزند...

□

انسان
به معبد ستایش خویش باز آمده است.
انسان به معبد ستایش خویش
باز آمده است.
راهب را دیگر
انگیزه‌ی سفر نیست.
راهب را دیگر
هوای سفری به سر نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۳
شیرگاه